

اون (دختر) رو تو یک مهمونی ملاقات کرد. خیلی برجسته بود، خیلی از پسرها دنبالش بودند در حالیکه او (پسر) کاملا طبیعی بود و هیچکس بهش توجه نمی کرد.

آخر مهمانی، دختره رو به نوشیدن یک قهوه دعوت کرد، دختر شگفت زده شد اما از روی ادب، دعوتش رو قبول کرد. توی یک کافی شاپ نشستند، پسر عصبی تر از اون بود که چیزی بگه، دختر احساس راحتی نداشت و با خودش فکر می کرد، خواهش می کنم اجازه بده برم خونه...

یکدفعه پسر پیش خدمت رو صدا کرد، می شه لطفا یک کم نمک برام بیاری؟ می خوام بریزم تو قهوه ام.

همه بهش خیره شدند، خیلی عجیبه! چهره اش قرمز شد اما اون نمک رو ریخت توی قهوه اش و اونو سرکشید.

دختر با کنجکاوی پرسید: چرا این کار رو می کنی؟

پسر پاسخ داد: وقتی پسر بچه کوچیکی بودم، نزدیک دریا زندگی می کردم، بازی تو دریا رو دوست داشتم، می تونستم مزه دریا رو بچشم مثل مزه قهوه نمکی.

حالا هر وقت قهوه شور می خورم به یاد بچگی ام می افتم، زادگاهم، برای شهرمون خیلی دلم تنگ شده، برا والدینم که

هنوز اونجا زندگی می کنند.

همینطور صحبت می کرد، اشک از گونه هاش سرازیر شد....

دختر شدیداً تحت تاثیر قرار گرفت. یک احساس واقعی از ته قلبش. مردی که می تونه دلتنگیش رو به زبون بیاره، اون باید مردی باشه که عاشق خونوادشه، هم و غمش خونوادشه و نسبت به خونوادش مسئولیت پذیره... بعد دختر شروع به صحبت کرد، در مورد زادگاه دورش، بچگیش و خونوادش.

مکالمه خوبی بود، شروع خوبی هم بود. اونها ادامه دادند به قرار گذاشتن. دختر متوجه شد در واقع اون مردیه که تمام انتظاراتش رو برآورده می کنه؛ خوش قلبه، خونگرمه و دقیق. اون اینقدر خوبه که مدام دلش براش تنگ می شه! ممنون از قهوه نمکی!

بعد قصه، مثل تمام داستانهای عشقی زیبا شد، پرنسس با پرنس ازدواج کرد و با هم در کمال خوشبختی زندگی می کردند... هر وقت می خواست قهوه براش درست کنه یک مقدار نمک هم داخلش می ریخت، چون می دونست که با اینکار حال می کنه.

بعد از چهل سال، مرد در گذشت، یک نامه برای زن گذاشت، عزیزترینم، لطفا منو ببخش، بزرگترین دروغ زندگی ام رو ببخش. این تنها دروغی بود که به تو گفتم "قهوه شور".

یادت میاد اولین قرارمون رو؟ من اون موقع خیلی استرس داشتم، در واقع یک کم شکر می خواستم، اما هول کردم و گفتم نمک. برام سخت بود حرفم رو عوض کنم بنابراین ادامه دادم.

هرگز فکر نمی کردم این شروع ارتباطمون باشه! خیلی وقت هم تلاش کردم تا حقیقت رو بهت بگم، اما ترسیدم، چون بهت قول داده بودم که به هیچ وجه بهت دروغ نگم...

حال من دارم می میرم و دیگه نمی ترسم که واقعیت رو بهت بگم، من قهوه نمکی رو دوست ندارم، چون خیلی بدمزه است... اما من در تمام زندگیم قهوه نمکی خوردم!

چون تو رو شناختم، هرگز برای چیزی تاسف نمی خورم چون این کار رو برای تو کردم. تو رو داشتن بزرگترین خوشبختی زندگی منه. اگر یک بار دیگه بتونم زندگی کنم هنوز می خوام با تو آشنا بشم و تو رو برای کل زندگی ام داشته باشم حتی اگه مجبور باشم دوباره قهوه شور بخورم.

اشک هاش کل نامه رو خیس کرد. یه روز، یه نفر ازش پرسید، مزه قهوه نمکی چیست؟ اون جواب داد شیرینه...!

پی نوشت:

آخه من موندم این چه جور دوست داشتنیه که آدم اصلاً جرات نکنه خودش باشه و بگه که اشتباه کرده!!! اینجور فکر نمی کنید؟